

پارت آخر رمان شوهر غیرتی من

ارباب بهم خیره شد و گفت

آره_

هیچوقت نمیخوام خانواده ام بدونن که من واقعیت رو فهمیدم نمیخوام با_

هیچکدومشون روبرو بشم بودن تو برای من کافیه

با شنیدن این حرف من ارباب لبخندی زد و گفت

نگران نباش هیچکس چیزی نمیفهمه_

با قدر دانی بهش خیره شدم که صدای گریه ی بچه ها بلند شد با چشمهای گرد شده

به ارباب خیره شدم که لبخندی زد و گفت

نگران نباش درستش میکنم_

ارباب بلند شد بچه هارو آورد و با کمکش مشغول شیر دادن به بچه ها شدم وقتی

بچه ها اروم شدند همزمان با هم خوابشون برد

صدای خنده ی ارباب بلند شد

باورم نمیشه_

اچی رو باورت نمیشه خانومم_

جفتشون با هم خوابیدند_

ارباب بهم خیره شد و گفت

!دوقلو هستند دیگه با همدیگه میخوابن با هم بیدار میشوند_

* * * * *

همه چیز به سرعت سپری میشد به عمارت اصلی نقل مکان کرده بودیم باور حقیقت

!هایی که ارباب بهم گفته بود سخت بود اما باهاشون کنار اومده بودم

اون خانواده من رو نخواستن بودند من هم اونارو نمیخواستم من ارباب و بچه هام رو

داشتم خانوم بزرگ رو داشتم که همیشه هواسش بهم بوده پس بود و نبود بقیه برام

مهم نبود

نازگل!؟_

:با شنیدن صدای خانوم بزرگ از افکارم خارج شدم بهش خیره شدم و گفتم

جانم_

قراره بریم عمارت جدید میدونی!؟_

آره خانوم بزرگ_

:با لبخند بهم خیره شد و گفت

!همه چیز رو قراره از نو شروع کنیم امیدوارم هیچ مشکلی دیگه پیش نیاد_

با لبخند به خانوم بزرگ خیره شدم خانوم بزرگ کسی بود که من رو از اون خانواده که

فکر میکردم خانواده واقعی من هستند خرید و آورد اینجا حمایت کرد منو ازش ممنون

!بودم

سلام_

با شنیدن صدای نیلا و سعید سرم به سمتشون چرخوندم همراه با خانوم بزرگ

: جوابشون رو دادیم که صدای خانوم بزرگ بلند شد

جایی میخواید برید!؟_

صدای سعید بلند شد

آره اومدیم برای خداحافظی_

کجا بسلامتی!؟_

!قراره بریم خونه ما کار های ازدواج رو درست کنیم_

باشه خوشبخت بشید_

نیلا و سعید دست خانوم بزرگ رو بوسیدند و بعد از خداحافظی گذاشتند رفتند

اینا همه آخر عاقبت به هم رسیدند_

مادر نیلا چیشد_

رفت خونه اش_

آخرش دست برداشت و پشیمون شد_

!نه ذات بد هیچوقت درست نمیشه_

بلاخره به عمارت جدید همراه ارباب و خانوم بزرگ رفته بودیم بچه هام داشتند روز به

روز بزرگتر میشدند ارباب هم خیلی با من خوب رفتار میکرد جوری که هر روز بیشتر از

!قبل عاشقش میشدم

نازگل_

: با شنیدن صدایش بهش خیره شدم و گفتم

جان_

از زندگی کردن تو این عمارت راضی هستی!؟_

بله ارباب_

لبخندی زد و گفت:

به من نگو ارباب _

پس چی صدتون کنم!؟_

سالار_

چشم_

هیچوقت فکرش رو نمیکردم عاشق دختر بچه ی رعیت روستایی بشم_

با لبخند بهش خیره شدم و گفتم؛

منم هیچوقت فکرش رو نمیکردم عاشق ارباب بد اخلاقی مثل شما بشم_

با شنیدن این حرف من چشمه‌هاش رو ریز کرد و گفت

!اون وقت بد اخلاق کیه_

شما_

دوست داری تنبیه بشی!؟_

با خنده بهش خیره شدم و سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم به سمتم اومد

:محکم بغلم کرد و در گوشم زمزمه کرد

دوستت دارم همسر خوشگلم_

!منم دوستت دارم ارباب مغرورم_

